

# شب‌های سفید

زهرا ثقفی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: ثقفی، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	: شب‌های سفید / زهرا ثقفی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۸۰ ص.
شابک	: 978-964-193-503-2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۲۰۲۴۳

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### شب‌های سفید

#### زهرا ثقفی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

ویراستار: زهرا ثقفی

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-503-2

با تمام کم و کاست، تقدیم به او که وجودم جزء  
هدیه‌ی وجودش نیست.  
برای مادرم؛ حامی بی بدیل آرزوهایم.  
به نام خالق عاشقانه‌ها  
من از تاریکی این شب‌ها  
و روشنایی روزها،  
می ترسم!  
آدم‌های این زمانه یاد گرفته‌اند خودشان را به رنگ  
روزگار در آورند.  
گاهی سفید،  
گاهی سیاه،  
و گهگاهی خاکستری!  
تو قول بده رنگ عوض نکنی!  
خوب هستی و خوب بمان.  
من تو را همین گونه می‌خواهم.  
همین قدر مرد، مهربان و عاشق.



## «شیرازه»

با یک دست مانتوهایش را کنار می‌زند و با دست دیگر، مانتوی کرم پاییزه‌اش را از کمد بیرون می‌کشد. در همان حال که دکمه‌هایش را باز می‌کند، بار دیگر با ناامیدی شماره‌ی احسان را می‌گیرد. دلش می‌خواهد احسان جواب بدهد تا هرچه بدویبیره بلد است نثارش کند. دو ساعت است که مدام شماره‌اش را می‌گیرد و دریغ از یک جواب کوتاه.

— الو بهار؟

با شنیدن صدای احسان، مانتو را روی تخت رها می‌کند و سریع گوشی را از روی میز چنگ می‌زند. انگار اگر عجله نکند، باز مخاطبش ناپدید می‌شود.

— الو احسان، کجایی تو؟ می‌دونی چند بار بهت زنگ زدم؟!

لحن احسان هم دست کمی از او ندارد؛ عصبی و کلافه است.

— کجا می‌خوای باشم؟! دنبال بدبختیم. بگو حرفت رو.

روی تخت می‌نشیند. با شنیدن صدای احسان، دلخوری‌اش ته کشیده و دلسوزی برای این دایی جوان صدرنشین احساساتش شده است. حرفش را فراموش می‌کند و آهسته می‌پرسد:

— باز با یلدا بحث شده؟

احسان نفسش را توی گوشی فوت می‌کند.

— کار ما دیگه از بحث گذشته بهار. کارم داشتی این قدر زنگ زده بودی؟

صحبت درباره‌ی یلدا و زندگی احسان را به بعد موکول می‌کند. جواب سوال

احسان را می‌دهد.

— قرار بود امروز ماشین رو بهم بدی. مامان نوبت دکتر داره.

احسان ثانیه‌ای سکوت می‌کند و بعد می‌گوید:

— وای، به کل یادم رفت.

تمام انرژی‌اش ته می‌کشد. امروز هم باید با آژانس و تنها، مسیر خانه تا درمانگاه را طی کند. از دست احسان عصبی است، اما درگیری‌های این روزهای احسان آن قدری است که نخواهد به خاطر این فراموشی سرزنشش کند. بلند می‌شود و مانتویش را از روی تخت برمی‌دارد.

— باشه. اشکالی نداره. ما با آژانس می‌ریم. تو به کارت برس.

احسان شرمنده است و ظاهراً در صدد رفع اشتباهش.

— نه بهار، ماشین رو برات می‌آرم.

مانتویش را می‌پوشد. شال خردلی‌اش را از روی میز اتو برمی‌دارد و توی گوشی می‌گوید:

— تا تو بیای دیر می‌شه، با آژانس بریم راحت‌تره.

احسان اصراری نمی‌کند. خودش هم می‌داند تا بخواهد ماشین را به بهار برساند، نوبت دکتر فاطمه دیر می‌شود.

— باشه. ببخشید بهار. خودت می‌دونی من این روزها چقدر حواسم پرته.

با احسان هم‌دردی می‌کند.

— می‌دونم. اشکالی نداره.

صدای احسان کمی از کلافگی اولیه فاصله می‌گیرد.

— برو دیرت نشه. وقتی برگشتی بهم زنگ بزن.

کیفش را برمی‌دارد. جلوی آینه شالش را روی سرش می‌اندازد و کمی

ادکلنش را روی مچش اسپری می‌کند. گوشی را بین شانه و گوشش نگه می‌دارد

و می پرسد:

– شب نمی آید اینجا؟

– آگه کارآموزم زود بره، می آم.

بهار خوبه ای می گوید و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع می کند. گوشه را داخل کیفش می اندازد. رژش را تمدید می کند و با اطمینان از مناسب بودن ظاهرش، از اتاق خارج می شود.

\*\*\*\*\*

ویلچر را هل می دهد و بااحتیاط، از سرایشی درمانگاه پایین می آید. هوا تاریک شده است و سوز دارد. سرعت قدمهایش را بیشتر می کند. رانندهی آژانس با دیدنش، از ماشین پیاده می شود و به کمکش می آید.

– آقای امامی، لطفا در عقب رو باز کنید.

راننده بی هیچ حرف اضافه ای در را باز می کند. بهار ویلچر را کنار صندلی عقب قفل می کند. جلوی ویلچر می ایستد و زیر بازوهای مادرش را می گیرد. بلندش می کند و کمک می کند تا روی صندلی بنشیند. فاطمه چشم می بندد تا این همه خفت را نبیند. دو سال است که شب و روزش به ویلچر دوخته شده و مسیر تکراری اش، مطب دکتر است. دو سالی که شب و روز آرزوی مرگ کرده است تا هم خودش راحت شود و هم بهار را راحت کند.

با جاگیر شدنش روی صندلی، سرش را به پشتی صندلی تکیه و نفسش را بیرون می دهد. بهار پاهای فاطمه را کنار هم جفت می کند و پتو را روی پاهایش می اندازد. در را می بندد. جمع کردن ویلچر را به راننده می سپارد و خودش از طرف دیگر ماشین، کنار مادرش می نشیند.

– خسته نباشی فاطمه خانم.

فاطمه چشم‌هایش را باز می‌کند و لبخند خسته‌ای به روی دخترش می‌زند.  
— تو خسته نباشی عزیزم.

نگاه فاطمه حرف دارد. بهار لبه‌ی پتو را تا نزدیکی شکم مادرش بالا می‌کشد. سریع به حرف می‌آید تا میدان برای فاطمه خالی نماند. می‌داند اگر سکوت کند باز فاطمه از شرمندگی و ناراحتی‌هایش به خاطر وضعیتش و زحمت‌هایی که به بهار می‌دهد، می‌گوید. باید خودش حرف بزند، حتی اگر بی‌ربط‌ترین جمله‌ها را بگوید.

— باید حواست باشه که سرما نخوری. شنیدی که دکترت چی گفت؟  
فاطمه دستش را روی دستان بهار می‌گذارد.

— تا وقتی پرستاری مثل تو دارم، سرما نمی‌خورم.  
مقابل نگاه مهربان مادرش، لبخند کم‌جانی روی لب می‌نشانند. حرف‌های امروز دکتر مجالی برای خندیدن نمی‌دهد. چیزی وسط گلویش سنگینی می‌کند و کاسه‌ی چشم‌هایش به پر شدن اصرار دارند. یعنی مادرش تاکی کنارش است؟! بزاقش را محکم قورت می‌دهد تا بغضش را پس بزند. آخر شب و در تنهایی‌اش، برای گریه کردن فرصت دارد؛ حالا باید مقابل فاطمه همان بهار سرخوش و خندان همیشگی باشد.

— الکی خودت رو لوس نکن، من اصلاً پرستار مهربونی نیستم!  
صدای خنده‌ی فاطمه کمی بلند می‌شود. نیم‌نگاهی به راننده می‌اندازد و خنده‌اش را کنترل می‌کند.

— دوره‌ی لوس شدن ما دیگه گذشته دختر.

بهار با شیطنت ابرو بالا می‌زند.

— عه؟! الان که به من رسید دوره‌ی لوس شدنتم تموم شد؟! خوشی هاتون



واسه قبل تر بود؟

لبخند روی لب‌های فاطمه می‌ماسد و بهار پشیمان از حرفی که زده است، فوری لب می‌گزد. ناخواسته بحث را به پدرش کشانده، غافل از اینکه خیلی وقت است اشاره‌ی کوچکی به سعید، با یادآوری خاطرات برابر است. دو سال است که بین حرف‌هایش با فاطمه، حواسش است تا حد امکان سعید را فاکتور بگیرد؛ انگار که به طور موقت سعید را از فرهنگ لغتش حذف کند. چند بار پلک می‌زند و بعد ناشیانه بحث را عوض می‌کند.

— زنگ بزخم امشب احسان بیاد؟ می‌خوام واستون ته‌چین درست کنم. فاطمه با تکان سر، موافقت می‌کند. سکوتش بهار را نیز ساکت می‌کند. ناامیدگوشی را از کیف بیرون می‌آورد و صفحه‌ی چتش با احسان را باز می‌کند. می‌داند که خراب کرده و فاطمه را به باتلاق خاطرات کشانده است. مهم نیست که کارآموز احسان کی می‌رود، امشب باید هرطور که شده است احسان را به خانه‌ی‌شان بکشاند؛ هم به خاطر خودش و حرف‌های دکتر و هم به خاطر فاطمه.

\*\*\*\*\*

بهار دیس ته‌چین را روی میز می‌گذارد. پارچ دوغ را کمی عقب‌تر می‌گذارد و ظرف سالاد را به سمت احسان هل می‌دهد. کنار فاطمه و روبه‌روی احسان می‌نشیند. با وجود خوب نبودن حالش، لبخند روی لب دارد و با حوصله غذا پخته است. به خودش این حق را نمی‌دهد که با نشان دادن ناراحتی‌اش، فاطمه را هم ناراحت کند؛ ظرفیت این زن از زندگی پر است.

احسان نگاه اجمالی به میز می‌اندازد. کمی چهره درهم می‌کشد و می‌پرسد:

— ببینم بهار، تو به غیر از ته‌چین غذای دیگه‌ای هم بلدی؟!

بهار آرنج را روی میز ستون می‌کند و با لحن طلبکاری می‌پرسد:

– چطور؟! –

احسان با بی‌خیالی شانه بالا می‌زند. سلفون را از روی سالاد کنار می‌زند و می‌گوید:

– هیچی، همین طوری پرسیدم. آخه من هروقت اومدم اینجا، تو ته چین پختی. گفتم شاید چیز دیگه‌ای بلد نیستی.

خودش را مشغول خالی کردن سالاد نشان می‌دهد و قبل از اینکه بهار اجازه‌ی حرف زدن پیدا کند، دوباره می‌گوید:

– البته الان دیگه فکر نمی‌کنم! با این جبهه‌گیریت، مطمئنم که غذای دیگه‌ای بلد نیستی!

بهار هر دو دستش را لبه‌ی میز می‌گیرد. کمی بدنش را عقب می‌کشد و با آرامش می‌گوید:

– می‌دونی احسان...

آرامش صدایش باعث می‌شود احسان سر بلند و نگاهش کند. ادامه می‌دهد:

– من فکر می‌کنم اگه به دختر تو غذا پختن مبتدی باشه و فقط چند مدل غذا

بلد باشه، خیلی بهتر از اینه که به پسر تو آدرس این قدر خنگ باشه؛ بالاخره، غذا پختن رو می‌شه یاد گرفت، اما خنگی رو...

سری تکان می‌دهد.

– گمون نکنم بشه کاریش کرد!

احسان خنده‌اش می‌گیرد. این خواهرزاده‌ی حاضر جواب را خوب

می‌شناسد. همیشه حرف توی آستینش دارد و هیچ حرفی را بی‌جواب نمی‌گذارد.

– قیاست یکم بی‌مورده دایی جان!

قبل از اینکه بهار بخواد چیزی بگوید، فاطمه وساطت می‌کند. او هم خنده‌اش گرفته است، اما ظاهراً سعی در جمع کردن بحث دارد.

— بس کنید دیگه، شما دو تا هم هروقت به هم می‌رسید دارید به سروکول هم می‌پرید.

— خواهر من، مشکل از دخترته.

فاطمه اخم می‌کند؛ هرچند اخمش با لبخند روی لبش هم‌خوانی ندارد. با اشاره به بشقاب احسان، می‌گوید:

— غذات رو بخور و این قدر حرف نزن.

احسان رو به بهار، چشمک ریزی می‌زند.

— حیف که مامانت داره وساطت می‌کنه وگرنه حالیت می‌کردم.

بهار با خنده می‌گوید:

— تا بوده همین بوده آقا احسان!

با تشر فاطمه، بحث تمام می‌شود.

— بهار، شروع کن دیگه.

احسان تکه ته‌چینی در بشقاب فاطمه می‌گذارد. از روی صندلی‌اش نیم‌خیز می‌شود و برای بهار هم غذا می‌کشد. بهار زیر لب، طوری که فاطمه نفهمد، لب می‌زند:

— گیر کنه تو گلوت الهی.

احسان ریز می‌خندد. سر جایش می‌نشیند و با اشتها شروع می‌کند.

— نه به اعتراض اولت، نه به عجله‌ی الانت. آروم‌تر بخور. کسی که دنبالت نکرده.

احسان، حاضر جواب و بادهانی پر، می‌گوید:

— دارم تند می‌خورم که مزه‌اش تو دهنم نمونه اما شکمم پر بشه. واقعاً فکر کردی خوش مزه‌ست؟!

بهار دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید اما صدای چرخش کلید توی قفل، باعث می‌شود که حرف در گلویش خفه شود. از روی شانه به سمت در نگاه می‌کند. احسان هم منتظر، به در چشم می‌دوزد. این وسط تنها کسی که ظاهراً در آرامش به غذا خوردنش ادامه می‌دهد، فاطمه است. هیچ تمایلی به نگاه کردن فرد پشت در ندارد. در آپارتمان باز و سعید وارد خانه می‌شود. نگاه بهار روی قامت پدرش دودو می‌زند. امشب کمی زود آمده است و بهار برخلاف دخترهای دیگر، از این زود آمدن پدرش خوشحال نیست. سال‌هاست که دیگر نسبت به پدرش حس خوبی ندارد. سعید نگاهی به جمع سه نفره‌یشان می‌اندازد. باتعلل به سمتشان راه کج می‌کند. کتش را روی اولین مبل سر راهش می‌اندازد و رو به جمع، سلام می‌کند. احسان اولین کسی است که به حرف می‌آید؛ هرچند صدایش هیچ نشانه‌ای از صمیمیت و دوستی ندارد و تماماً حفظ ظاهر است.

— سلام سعیدخان. خوب وقتی اومدی.

سعید در حال باز کردن دکمه‌های سر آستین‌هایش، بدون اینکه حتی بخواهد فاطمه را ببیند، پشت صندلی بهار می‌ایستد. احسان باز می‌گوید:

— دخترت یه ته‌چینی پخته که فقط باید نگاهش کرد. قابل خوردن نیست که!

بهار رو به احسان اخم تندی می‌کند. احسان نمی‌داند حالا وقت شوخی

نیست؟! سعید خم می‌شود و روی موهای بهار را می‌بوسد.

— دیگه داری بی‌انصافی می‌کنی احسان. ته‌چین‌های بهار حرف نداره.

بهار برای لحظه‌ای چشم می‌بندد و نفسش را وسط سینه حبس می‌کند. کاش

سعید این قدر واضح نسبت به دخترش ابراز علاقه نمی‌کرد!  
احسان بشقابش را به جلو هل می‌دهد و نمایشی می‌خواهد که از جایش  
بلند شود.

— بفرما آقاسعید. من عطای این شام رو به لقاش می‌بخشم. این شما و این  
سفره و اینم دخترتون!

سعید میز را دور می‌زند. دستش را روی شانه‌ی احسان می‌گذارد و به نشستن  
دعوتش می‌کند.

— بشین. کم مزه بریز. من که می‌دونم داری واسه این غذا له‌له می‌زنی.  
سعید کنار احسان می‌نشیند. بهار از گوشه‌ی چشم به فاطمه نگاه می‌کند.  
بدون اینکه سرش را بلند کند، مشغول غذایش است.

— بهارجان، می‌شه برای من یه بشقاب بی‌آری؟  
بهار در مقابل درخواست سعید سری تکان می‌دهد و از جایش بلند می‌شود.  
— حتماً.

چند قدم بیشتر برنداشته است که صدای فاطمه از سرعت قدم‌هایش  
می‌کاهد.

— احسان، می‌شه کمک کنی من برم اتاقم؟  
بهار مقابل آشپزخانه می‌ایستد. به عقب می‌چرخد به سمت میز نگاه می‌کند.  
بشقاب فاطمه تقریباً پراست. این زن قطعاً از غذا سیر نشده است اما خیلی وقت  
است که از مردش سیر شده است! احسان به بهار نگاه می‌کند و ناچار از جایش  
بلند می‌شود. فاطمه با دستمالی دهانش را پاک می‌کند و ویلچرش را به عقب  
هل می‌دهد. احسان دسته‌های ویلچر را می‌گیرد و به سمت اتاق می‌رود. نگاه  
بهار روی چشم‌های سعید ثابت می‌ماند. دوباره با حضور این مرد همه چیز

به هم ریخته است.

\*\*\*\*\*

– می‌دونی احسان، خیلی وقته که دلم می‌خواد یه زندگی معمولی داشته باشیم. یه زندگی آروم و جمع و جور؛ مثل خیلی سال پیش. امشب رو دیدی؟ مامان و بابا خیلی وقته که دیگه هم رو نمی‌بینن. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگه به خاطر من نبود مامان یه دقیقه هم تو این خونه نمی‌موند.  
احسان دستش را دور بازوی بهار حلقه می‌کند و در آغوشش می‌کشد. بهار دوباره می‌گوید:

– دو ساله که همه چیز به هم ریخته و هر روز بدتر می‌شه. هر روز که از سرکار برمی‌گردم خونه، منتظرم مامان نباشه. منتظرم که برای همیشه از پیشم رفته باشه.

– بهار!

هشدار صدای احسان ابداً کارساز نیست. بهار سرش را به شانیه‌ی احسان تکیه می‌زند و می‌گوید:

– حرف‌هام تلخه اما حقیقته احسان. مامان اصلاً حالش خوب نیست. نه جسمی و نه روحی!

احسان دست آزادش را روی تخت ستون می‌کند آرام می‌پرسد:

– امروز دکتر حرف جدیدی زد؟

– او هوم.

احسان از بالا، به صورت بی‌آرایش بهار نگاه می‌کند.

– چی گفت؟

بهار دسته‌ای از موهای فرش را بین انگشتانش می‌پیچاند.

— وضعیت قلب مامان اصلاً خوب نیست. دکتر داروهایش رو بیشتر کرد، اما امروز تاکید کرد قبل از اینکه به فکر قلبش باشیم، باید شرایط روحیش رو عوض کنیم.

— می‌خوای ببریمش پیش یه مشاور دیگه؟

بهار کمی در جایش تکان می‌خورد و از آغوش احسان بیرون می‌آید. موهایش را از روی شانه پس می‌زند و سرش را به علامت منفی بالا می‌زند. سوال احسان خنده دار است!

— نه احسان، من خودم روان‌شناسم! می‌فهمم که حال و روز مامان به دکتر عوض کردن نیست. مامان باید خودش بخواد. تا خودش نخواد، چیزی عوض نمی‌شه.

احسان در مانده می‌پرسد:

— چی کار می‌تونیم براش بکنیم؟

بغض ته گلوی بهار می‌دود. به چشم‌هایش اجازه‌ی پر شدن نمی‌دهند، اما صدایش سرکشی می‌کند و می‌لرزد.

— به دعا اعتقادی ندارم، اما ظاهراً باید دعا کنیم مامان تو این شرایط یکم بیشتر پیشمون بمونه!

احسان عصبی پلک می‌زند. دستش را روی ته‌ریشش می‌کشد و نگاهش را بی‌هدف به دورتادور اتاق بهار می‌دهد. حتی فکر نبودن فاطمه هم برایش سخت است؛ سخت است و کاری از دستش ساخته نیست. از وقتی که خودش را شناخت، به جای پدر و مادرش فاطمه بود و بس.

بهار کلیپسش را از روی تخت برمی‌دارد. در حال جمع کردن موهایش بغضش را قورت می‌دهد و می‌پرسد:

– تو چه خبر؟ با یلدا چی کار کردی؟

– هیچی. فعلاً تو قهره.

بهار کنجکاو می پرسد:

– حرف حسابش چیه؟

احسان از روی تخت بلند می شود و مقابل آینه می ایستد.

– می‌گه قبل از عروسی باید یه فکری برای کارت بکنی. می‌گه باید خونوی

بزرگ‌تر بگیری، نمی‌دونم آموزشگاه بزنی. ولش کن بهار.

بهار هم بلند می شود. پشت سر احسان، مقابل آینه می ایستد. لب روی هم

می سابد و معذب می‌گوید:

– کارت گیر پوله؟ می‌خوای من با بابا حرف بزوم که اگه می‌تونه...

احسان از داخل آینه طور خاصی نگاهش می‌کند. بهار حرفش را نیمه رها

می‌کند. حرف نگاه احسان را خوب می‌فهمد. این پسر مغرور، ابداً خوشش

نمی‌آید که زیر دین کسی باشد، چه برسد که آن فرد سعید هم باشد. احسان

دستی به ابروهایش می‌کشد. ابروهایش را مرتب می‌کند و بعد با اشاره به بالای

ابرویش رو به بهار می‌گوید:

– بهار می‌تونی این مو رو بکنی؟

\*\*\*\*\*

کوله‌اش را محکم بغل می‌گیرد و پراسترس، به تابلوی مرکز نگاه می‌کند.

برای رفتن مردد است. امروز چهارمین باری است که به اینجا می‌آید. سه بار

قبلی، بدون اینکه جرئت کند حتی وارد این مکان شود، راهش را گرفته و رفته

بود. هر بار چیزی شبیه به ترس، مانعش می‌شود اما امروز می‌خواهد

هرطور شده داخل برود؛ امروز آمده تا کار را تمام کند!



برای لحظه‌ای چشم می‌بندد و بدون اینکه بخواهد فکر کند، با قدمی بلند، وارد مرکز می‌شود. پیرمرد نگهبان، سرش را از روی دفتر مقابلش بلند می‌کند. چیزی ته دل دختر فرو می‌ریزد. دستانش می‌لرزد و عرق از تیره‌ی کمرش راه می‌گیرد. کوله‌اش را چنگ می‌زند. برمی‌گردد! نمی‌شود! نمی‌خواهد!

— بفرمایید؟

با صدای پیرمرد، مجبور می‌شود که بایستد. نمی‌داند چه بگوید. اصلاً برای چه به اینجا آمده است؟ پیرمرد که ترس ته نگاهش را می‌بیند، لبخندی چاشنی صدای آرامش می‌کند و دوباره می‌گوید:

— برای مشاوره اومدی دخترم؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد. پیرمرد به سمت راستش و دری که باز است اشاره می‌کند.

— برو تو. برو همکارها راهنمایی می‌کنن.

به مسیری که پیرمرد اشاره کرده است نگاه می‌کند. چشم‌هایش روی حیاط پاییز زده‌ی مرکز دودو می‌زند. برود؟! اگر برود و حرف بزند، تهش به چه می‌رسد؟! اصلاً بگوید که چه شود؟! گفتن و نگفتنش فرقی هم به حالش دارد؟! اگر مادرش بفهمد، چه می‌شود؟! او که یک ماه دیگر زندگی‌اش نابود می‌شود، پس برای چه بگوید و زندگی یک خانواده‌ی دیگر را هم خراب کند؟! لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. لب‌های خشکیده‌اش از فشار زیاد درد می‌گیرند. به‌عقب می‌چرخد که برگردد. از اول هم اشتباه کرد که فکر می‌کرد باید بگوید. بی‌توجه به نگاه کنجکاو پیرمرد نگهبان، قدمی به سمت خروجی برمی‌دارد.

«ریحون من می‌خوام برگردم، تو مادرت رو راضی کن.»

با یادآوری حرف پدرش، میان در می‌ایستد. اگر برود و بگوید شاید همه چیز

درست شود! اگر پدرش برگردد، شاید شاهرخ هم دست از سرش بردارد. الان کار مادرش گیر شاهرخ است. دستش را به چهارچوب در می‌گیرد. نیم‌نگاهی به پشت سرش می‌اندازد. پیرمرد همچنان نگاهش می‌کند. نمی‌ایستد که دوباره مردد شود، که از تصمیمش پشیمان شود. برمی‌گردد و سریع وارد مرکز می‌شود. امروز باید همه چیز را تمام کند. مرگ یک بار و شیون هم یک بار! پله‌ها را آرام بالا می‌رود. به طبقه‌ی دوم می‌رسد. وسط سالن کوچک طبقه‌ی دوم می‌ایستد و به اطرافش نگاه می‌کند. وارد مرکز که شده بود، گفته بودند بیاید طبقه‌ی دوم و با خانم اشرفی حرف بزنند. کمی جلوتر می‌رود. از کنار ابدارخانه می‌گذرد و سرکی به اولین اتاق سر راهش می‌کشد.

— بفرمایید خانم!؟

در جایش می‌پرد و ترسیده، به عقب می‌چرخد.

— ببخشید عزیزم، نمی‌خواستم بترسی.

کوله‌اش را روی سینه می‌چاله می‌کند و با ترس، به دختر مقابلش نگاه می‌کند.

دختر، آرامش را ته صدایش می‌خواهاند و می‌پرسد:

— برای مشاوره اومدی؟

بزاقش را قورت می‌دهد و به سختی بله‌ای زمزمه می‌کند.

دختر جوان لبخندی می‌زند. نگاهش را کاوش‌گرانه در صورت او می‌چرخاند. تا حالا کم از این مراجع‌ها نداشته است. خوب می‌داند چطور رفتار کند که اعتماد به نفس مراجع را زیر سوال نبرد. یک دستش را در جیب مانتوی سورمه‌ای رنگش می‌برد و با دست دیگرش راهرویی را نشان می‌دهد.

— اون راهرو، اولین اتاق سمت راست. باید از خانم اشرفی وقت بگیری.

سر تکان می‌دهد. تشکر می‌کند و به سمت راهرو می‌رود.

\*\*\*\*\*

– مشکل خانوادگی داری؟

همان طور که که روی صندلی نشسته است، پاهایش را کنار هم جفت می‌کند. به دورتادور اتاق نگاه می‌کند و هم‌زمان فکر می‌کند مشکلتش در کدام دسته از مشکلات قرار می‌گیرد؟ خانوادگی است؟ اجتماعی است یا...؟  
– نه.

این سومین باری است که در این چند دقیقه نه گفته است. در جواب سوال‌های خانم اشرفی، فقط سه کلمه گفته است. فقط نه! خانم اشرفی لبه‌ی دفتر را کمی خم می‌کند و خودکارش را به گوشه‌ی لبش می‌چسباند.

– عزیزم، مشکلت دقیقاً چیه؟ بگو تا من بتونم کمکت کنم.

از خودش و ضعفش بدش می‌آید. آمده تا حرف بزند نه اینکه با سکوتش بقیه را هم کلافه کند. انگشتانش را روی هم می‌کشد. آرام و بی مقدمه می‌پرسد:

– شما اینجا خانم امیری دارید؟

خانم اشرفی دفترش را می‌بندد. هر دو آرنجش را ستون می‌کند و پنجه درهم می‌کشد. مشکوک می‌پرسد:

– چطور؟!

صدایش می‌لرزد. مثل دستانش. مثل نگاهش.

– دارید؟

اشرفی یک تایی ابرویش را بالا می‌زند.

– تو برای مشاوره اومدی یا با خانم امیری کار داری؟!

حس می‌کند خانم اشرفی می‌خواهد حقیقت را از چشم‌هایش بخواند؛ انگار که تمام حرف‌هایش روی مژه‌هایش صف کشیده اند و قرار است که رازش را

فاش کنند. نگاه می‌دزد و آرام می‌گوید:

— می‌خوام با خانم امیری حرف بزنم.

— اینجا تمام مشاورهای ما خون.

او به دنبال خوب و بد مشاورها نیست! مصر و قاطع می‌گوید:

— من می‌خوام با ایشون حرف بزنم.

خانم اشرفی، انگار که درست متوجه نشده باشد، باز می‌پرسد:

— یعنی می‌خواهی از خانم امیری مشاوره بگیری؟

سریع سرش را در تایید سوال خانم اشرفی تکان می‌دهد. اشرفی مقنعه‌اش را

از کنار گوشش، تو می‌زند.

— تو هنوز مشکل تو به من نگفتی!

مظلومانه می‌گوید:

— به خانم امیری می‌گم.

اشرفی از پشت میز بلند می‌شود. خودکارش را روی دفترش می‌گذارد و

به امید به حرف آمدن دختر، می‌گوید:

— خانم امیری امروز نیستن.

روی صندلی وامی رود. این همه راه را آمده و حالا نیست؟ به همین سادگی!؟

با سستی از روی صندلی بلند می‌شود. حس بازنده‌ی یک مسابقه‌ی دو را دارد.

ناامید می‌پرسد:

— کی هستند؟

اشرفی از پشت میز کنار می‌آید.

— تا آخر هفته مرخصیه.

آخر هفته؟! امروز سه‌شنبه است؛ یعنی باید هفته‌ی آینده باز یک روز دیگر

شاهرخ را بپیچانند؟ چه خوش خیال بود که فکر می‌کرد امروز کارش تمام می‌شود. حرف‌هایش را می‌زند و اصلاً شاید تا آخر هفته، مادرش از خر شیطان پایین آمد. زهی خیال باطل. سرش را به زیر می‌اندازد و بی هیچ حرف دیگری، به سمت در می‌رود. باید برود. دیگر اینجا کاری ندارد.

— خانم!

به در نرسیده، می‌ایستد. به سمت خانم اشرفی می‌چرخد. اشرفی جلو می‌آید و مقابلش می‌ایستد.

— آگه نگرانی که کسی از حضورت تو اینجا خبر دار بشه، باید خیالت رو راحت کنم که مهم‌ترین اصل برای ما رازداریه. کسی قرار نیست مشکل تو رو بفهمه. ما اینجا مییم که بهت کمک کنیم. من، خانم امیری یا یه همکار دیگه، هیچ فرقی نداره.

بند کوله‌اش را می‌گیرد و روی دوشش می‌اندازد. استرسش کمتر شده است. به گمانش هنوز چند روز تا فروپاشی یک زندگی وقت دارد!

— شنبه می‌آم که با خانم امیری صحبت کنم.

نمی‌ایستد تا بخواهد حرف‌های جدید اشرفی را بشنود. از اتاق بیرون می‌رود. بند کوله‌اش را محکم می‌گیرد و یک دستش را در جیب ژاکتش می‌برد. لبه‌ی کاغذی که به دستش گیر می‌کند، کنجکاوش می‌کند. کاغذ را از جیبش بیرون می‌آورد. با دیدن فرد خندان درون عکس، برای هزارمین بار به تمام مردهای روی زمین لعنت می‌فرستد. از نظرش، همه‌شان س‌روته یک کرباس هستند؛ وقیح و هوس‌باز! عکس را در جیبش برمی‌گرداند. شنبه حتماً می‌آید. بهار امیری باید خیلی چیزها را بداند!

\*\*\*\*\*

بهار روی پنجه‌ی پا می‌ایستد و سطل قند را از کابینت برمی‌دارد. در حال پر کردن قندان، میان تاریک و روشن آشپزخانه، نیم‌نگاهی به گوشی‌اش که روی میز است می‌اندازد و با صدای نسبتاً بلندی به مخاطب پشت خطش می‌گوید:

— بگو پگاه. می‌شنوم.

— هیچی دیگه، همینا.

قندانش را پر می‌کند. در سطل قند را می‌بندد و به سمت چای‌ساز می‌رود.

— یعنی آخرش آقای محقق چیزی نگفت؟

منتظر شنیدن جواب پگاه می‌ماند. در این یک هفته‌ای که مرخصی بوده، این

همکار و دوست شفیق، هر روز تماس گرفته و گزارش روزانه داده است.

— نه دیگه. گفت مشکل تون رو خودتون حل کنید. اینطوری حرمت

بیبتون هم شکسته نمی‌شه.

پگاه بعد از مکثی، دوباره می‌گوید:

— محقق رو که می‌شناسی، همیشه سعی می‌کنه تا می‌شه یه قضیه رو

مسالمت‌آمیز حلش کنه.

لیوان‌های کمر باریک قجری را از چای‌پر می‌کند و در ادامه‌ی حرف پگاه،

می‌گوید:

— آره خب، این اخلاق آقای محققه، اما دیگه این دو تا هم شورش رو در

آوردن. آخرش یکی باید پادرمیونی کنه.

پگاه حرفش را تایید می‌کند. بهار می‌پرسد:

— امروز دانشگاه بودی؟

— نه. گلش رو مرکز بودم. روز سختی هم بود.

قوری را روی سماور برمی‌گرداند.

— از حرف‌ها معلومه؛ اون از مراجعه‌ها، اونم از بحث همکارها. برو  
استراحت کن که صبح شد. مرسی که زنگ زد.  
پگاه خمیازه‌ای می‌کشد و پشت‌بندش می‌پرسد:  
— تو از شنبه می‌آی دیگه؟  
لیوان را زیر شیر سماور می‌گیرد.  
— آره ان‌شالله. حسابی دلم براتون تنگ شده.  
— دل ما هم.  
لیوان‌هایش را پر می‌کند. داخل سینی می‌گذارد و به سمت میز می‌آید.  
گوشی‌اش را برمی‌دارد و از اسپیکر در می‌آورد. پگاه برای قطع کردن پیش‌قدم  
می‌شود.  
— شنبه می‌بینمت. فعلاً کاری نداری؟  
— نه، قربونت برم. مرسی.  
— به مامانت سلام برسون. وقت کنم، آخر هفته یه سری بهش می‌زنم.  
— ممنونم.  
خداحافظ در دهانش نچرخیده است که پگاه با هیجان می‌گوید:  
— اِ، راسی بهار...  
نیم‌نگاهی به سینی چایش می‌اندازد. نمی‌خواهد زیاد مادرش را منتظر  
بگذارد اما انگار پرچانگی‌های پگاه تمامی ندارد!  
— جان؟  
پگاه که تازه خبر مهمش را به یاد آورده است، می‌گوید:  
— امروز یه دختره اومده بود مرکز، انگاری با تو کار داشت.  
کنجکاو می‌شود.

— با من کار داشت؟ کار شخصی؟!  
— نمی‌دونم. خانم اشرفی گفت که با بهار کار داشته. وقتی فهمیده مرخصیه،  
گفته می‌رم و شنبه می‌آم. بعد هم خانم اشرفی از من پرسید که شنبه حتماً می‌آی  
مرکز یا نه.  
دستش را لبه‌ی پشتی صندلی می‌گیرد و نامطمئن می‌پرسد:  
— دختره قرار شد شنبه برگرده؟ یعنی واسه مشاوره نیومده بود؟  
— نه ظاهراً.  
قرار نبوده که در این یک هفته‌ی مرخصی، به کسی جز مادرش یا اتفاقی جز  
بیماری او فکر کند، اما حالا نمی‌تواند از خیر فکر کردن به آن دختر بگذرد!  
— نمی‌دونم والا.  
— شاید یکی از دوستان بودن!  
به سمت سینی چای‌اش می‌رود.  
— آخه... نمی‌دونم. شاید. اسمش رو نگفته؟  
پگاه کمی مین مین می‌کند:  
— گفته‌ها. من کامل یادم نیست. ریحون امانی، امامی، نمی‌دونم یه چیزی تو  
این مایه‌ها.  
اسم دختر را زیر لب زمزمه می‌کند:  
— ریحون!  
خطاب به پگاه می‌گوید:  
— نمی‌دونم. حالا تا شنبه ببینیم چی می‌شه.  
تماس را قطع می‌کند و گوشی را همان جا، روی کابینت آشپزخانه،  
می‌گذارد.



سینی چای را برمی دارد و از آشپزخانه بیرون می زند.  
دو پله‌ی منتهی به سالن را پایین می رود. گوشه‌ی پذیرایی فاطمه را می بیند.  
با لبخند به سمتش می رود و با انرژی وافر می گوید:  
— اینم دو تا چای تازه دم بهاری.  
فاطمه سرش را از روی سبده مقابله بلند می کند و لبخند نیم بندی می زند.  
— دستت درد نکنه.  
سعی می کند تا واکنش فاطمه، تاثیری روی رفتارش نداشته باشد. سینی  
چای را روی میز می گذارد. میز را دور می زند. صندلی جلوی مادرش را عقب  
می کشد و می نشیند. با اشاره به سبده داروها، می پرسد:  
— دنبال چیزی می گردید؟  
فاطمه کلافه، داروها را زیرورو می کند.  
— انگاری یکی از قرص هام رو تموم کردم.  
بهار دستش را زیر چانه اش می زند و خوش بینانه، می پرسد:  
— از قرص های دکتر معتمد که نبوده؟  
نگاه فاطمه خوش بینی دخترش را در نطفه خفه می کند. نگاه بهار رنگی از  
نگرانی می گیرد. طی این دو سال، بعد از سخته ای که مادرش از آن جان سالم به  
در برد، اما تا همیشه ویلچرنشین شد، همیشه برای تهیه ای داروها به مشکل بر  
خورده اند و فاطمه همیشه لحظه ای آخر یادش آمده که قرص هایش را تمام کرده  
است. می خواهد حرفی بزند. می خواهد به این بی توجه ای های فاطمه اعتراضی  
کند، اما فاطمه سریع چای اش را برمی دارد و می گوید:  
— اشکالی نداره. زنگ می زنیم احسان برام بگیره.  
گله مند و با اخم کم رنگی می گوید:

— مامان، چرا زودتر بهم نگفتید؟! شما که می‌دونید این داروها چقدر کم‌یابند و دکتر روی به موقع مصرف کردن شون تاکید کرده.

فاطمه کمی چایش را مزه می‌کند و با خون‌سردی ظاهری می‌گوید:

— الان هم که چیزی نشده عزیز من، حواسم نبوده. حالا زنگ می‌زنم به احسان که برام بگیره.

بهار به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد. از این رفتار فاطمه کفری شده است.

— شما نمی‌دونید که امروز احسان اصفهان نیست؟!

فاطمه لیوان چای را در نزدیکی لب‌هایش نگه می‌دارد. تازه یادش آمده است که احسان برای کاری به تهران رفته است، اما بازهم خود را از تکاپو نمی‌اندازد و شاید برای دلخوشی بهار است که می‌گوید:

— حالا اشکالی نداره. شاید بین داروهای تو اتاقم باشه!

— مامان بچه گول می‌زنید؟!

فاطمه در سکوتی معنادار، نگاهش می‌کند. با تانی، لیوان چای نیم‌خورده‌اش را روی میز برمی‌گرداند. خیره به عسلی‌های دلخور دخترش، بی‌هیچ ملاحظه‌ای لب می‌زند:

— خسته شدم بهار! از اینکه تو این دو سال، زندگیم بند چندتا قرص بوده خسته شدم. از نگرانی تو و ناراحتی‌های احسان خسته شدم. شما دو تا الان باید به فکر زندگی خودتون باشید نه اینکه تو بشی پرستار من و اونم دربیست در اختیار ما باشه.

— مامان!

مامان گفتن تاکیدی بهار، تاثیری در روند حرف‌های فاطمه ندارد. هر از چند گاهی که لبریز می‌شود و از خستگی‌اش می‌گوید، دخترش را ندید می‌گیرد و از

آرزوهایی حرف می‌زند که شاید تحققش، درگرو نبودن او است.  
— مگه دروغ می‌گم؟! دو سال روزگاره که یه آب خوش از گلوت پایین نرفته.  
یه مهمونی درست نرفتی، که مبادا من تنها باشم. یه مسافرت نرفتی، چون من  
نمی‌تونم پیام. بهار، تو کی می‌خوای برای خودت زندگی کنی مامان؟!  
به سرعت از جایش بلند می‌شود و چند بار محکم پلک می‌زند تا لبریزی  
کاسه‌ی چشم‌هایش مشخص نباشد. بغضش را همراه با بزاقش قورت می‌دهد و  
بی‌توجه به حرف‌های فاطمه، با صدای گرفته‌ای می‌پرسد:

— کدوم قرص تون رو تموم کردید؟

فاطمه بدون هیچ حرفی نگاهش می‌کند. دخترش را ناراحت کرده است؛ این  
را خوب می‌داند اما مادر است و اصلاً دلش نمی‌خواهد وضعیت خودش، دلیل  
غم جا خوش کرده ته نگاه دخترش باشد.  
— می‌رم لباس بپوشم که برم واستون بگیرم. فقط اگه خشاب خالیش رو  
دارید بهم بدید.

نمی‌ایستد و به سمت پله‌های مارپیچ، قدم تند می‌کند. مدت‌هاست که دیگر  
تحمل حرف‌های فاطمه را ندارد. تحمل آدم‌ها هم بالاخره جایی ته می‌کشد.  
وقتی که اتفاق پشت اتفاق ردیف می‌شود و مصیبت را می‌سازد، ذره‌ذره توانت  
را می‌گیرد و جایی پوسته‌ی ظاهری را که از خودت ساخته‌ای، درهم می‌شکند.  
آدم‌ها همیشه قوی نمی‌مانند.

\*\*\*\*\*

بی‌توجه به تاریکی هوا و سوز سردی که می‌وزد، لبه‌ی پل می‌نشیند و  
پاهایش را آویزان می‌کند. خودش را بغل می‌کند و به زاینده‌رود خشک زیر  
پایش خیره می‌شود. بچه که بود، سعید قانون گذاشته بود آخر هفته‌ها، دخترش

را برای قایق‌سواری به زاینده‌رود بیاورد. بزرگ‌تر که شد، آخر هفته‌ها، جایشان را با آخر ماه‌ها عوض کردند و بالاخره، روزی رسید که حتی آخر سال‌ها هم نشد که در این رودخانه قایق‌سواری کنند. شیرازه‌ی زندگی‌شان از کی به هم ریخت؟! شاید از همان روزهایی که زاینده‌رود خشک شد و قایق‌هایش به گل نشستند؛ همان روزهایی که دیگر قایق‌سواری هم نتوانست بهانه‌ی باهم بودن‌شان باشد. سال‌هاست که دیگر جمع سه نفره‌شان دلیلی برای کنار هم بودن ندارد و او قبول کرده است که با این چرخ ناکوک روزگار کنار بیاید. قبول کرده است سعید را تنها و فاطمه را تنها داشته باشد. خوب می‌داند که دیگر هیچ‌وقت قرار نیست مثل روزهای بچگی‌اش آن‌ها را کنار هم و شاد، به‌عنوان یک خانواده داشته باشد. او، تنها عامل اتصال سعید و فاطمه است. تنها دلیلی که آن‌ها هنوز هم زیر یک سقف، اما با فرسنگ‌ها فاصله‌ی قلبی زندگی می‌کنند. با صدای زنگ موبایلش، اشک گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند و گوشی را از جیبش در می‌آورد. با دیدن نام احسان، تک سرفه‌ای می‌کند تا صدایش را صاف کند.

– سلام احسان. با هم

– سلام بهار. خوبی دایی؟

این دایی گفتن‌های گهگاهی احسان، از همان کلمه‌هایی است که بدجور توانایی خوب کردن حال آدم‌ها را دارد. بغضش بزرگ‌تر می‌شود و دلش برای احسان تنگ‌تر. فقط یک روز است که او را ندیده اما به اندازه‌ی چند سال، دلتنگی کنج دلش بساط چیده است.

– خوبم. تو خوبی؟ کی بر می‌گردی اصفهان؟

احسان از مکان پر سروصدایی خارج می‌شود و صدایش واضح‌تر به گوش

می‌رسد.

— احتمالاً تا فردا ظهر برگردم. چیزی شده؟  
می‌داند که با سوال بی‌مقدمه‌اش احسان را نگران کرده است پس سعی  
می‌کند با آرامش بیشتری مکالمه را ادامه دهد.  
— نه، همه‌چی خوبه اینجا. پیامم رو تو تلگرام دیدی؟  
— آره، دیدم. امشب نسخه رو برام فکس کن، ببینم می‌تونم فردا دارو رو  
براش پیدا کنم.  
یقه‌ی پالتوی چرمش را به هم نزدیک‌تر می‌کند. صدایش رنگی از التماس  
می‌گیرد.  
— احسان تو رو خدا پیدا کن. اینجا هیچ‌کدوم از داروخانه‌ها نداشتن.  
احسان هم عصبی شده است. کوتاه می‌پرسد:  
— با دکترش حرف زدی؟  
— آره، رفتم مطبش. امروز که مامان قرص رو نداره، ولی گفت تا فردا هر  
طوری‌ه تهیه کنیم براش.  
— پیدا می‌کنم. نگران نباش.  
نمی‌تواند که نگران نباشد اما اعتراف می‌کند که دلش به حضور احسان گرم  
است.  
— زود برگرد احسان. این شهر بدون تو اصلاً قشنگ نیست.  
سکوت احسان زیاد طول نمی‌کشد. برای عوض کردن حال بهار با لحن  
شوخی می‌گوید:  
— باز چی کارم داری کلک؟  
بهار بی‌توجه به حرف قبلش، می‌گوید:  
— دلم برات تنگ شده.

بهار را خوب می‌شناسد. این‌طور حرف زدن‌هایش مخصوص وقت‌هایی است که حالش خوب نیست. شوخی را کنار می‌گذارد و جدی می‌پرسد:

— کجایی بهار؟

بهار به اطرافش نگاهی می‌اندازد و در تلفن پیچ می‌زند:

— خواجه.

— تنها؟

— اوهوم.

احسان اعتراض می‌کند.

— مگه بهت نگفته بودم دیگه تنها نرو اونجا؟!!

پاهایش را تاب می‌دهد و مطیع می‌گوید:

— دفعه‌ی بعدی با خودت می‌آم. امشب یهو مسیرم کج شد این طرف.

— پاشو، پاشو برو خونه مامانت خونه تنهاست.

باز به یاد فاطمه می‌افتد. با نفس عمیقی که در فضای خواجه می‌گیرد، بوی

دوسیب زیر دماغش می‌زند. اگر احسان همراهش بود حتماً قلبان می‌کشیدند!

— زنگ زدم پرستارش بره پیشش. تنها نیست.

— تو هم برو. هوا سرده.

اعتراضی نمی‌کند و از جایش بلند می‌شود.

— باشه.

— رسیدی خونه، بهم زنگ بزن.

احسان را مطمئن می‌کند که زود به خانه می‌رود و تماس را قطع می‌کند.

نگرانی احسان را می‌فهمد. از بچگی باهم بزرگ شده‌اند. احسان بیشتر از اینکه

برایش دایی باشد، برادر بوده است؛ یک برادر روشن‌فکر و همراه که جای تمام

رفیق‌ها و همبازی‌ها را پرکرده است. بارها و بارها تاکید کرده بود که تنها اطراف خواجه و سی و سه پل نیاید. احسان همیشه می‌گوید از وقتی که آب این رودخانه خشک شد، محیطش هم خراب شد.

روی سنگ‌فرش‌های خواجه، به سمت بلوار آینه‌خانه به راه می‌افتد. بند کیفیتش را روی دوشش محکم می‌کند و سرعت قدم‌هایش را تندتر.

\*\*\*\*\*

کفش‌هایش را کنار جاکفشی در می‌آورد و بی‌خیال پوشیدن دمپایی‌هایش می‌شود. از راهروی باریک ورودی، می‌گذرد و ابتدای سالن کوچک خانه، برق سالن را می‌زند. خسته، به سمت آشپزخانه راه کج می‌کند و وسایلش را روی صندلی مقابل پیانواش پرت می‌کند. چند ماهی می‌شود که سالن پذیرایی خانه، به جای کاناپه‌های یک‌دست سفید سابق، مهمان‌پیانو و ویالون‌های شاگردان احسان است. از وقتی آموزشگاهش را تخلیه کرده است، در خانه به چند شاگرد، خصوصی تدریس می‌کند.

پاکت داروهای فاطمه را روی پیشخوان می‌اندازد و در یخچال را باز می‌کند. بطری آب را از یخچال برمی‌دارد و یک‌نفس سر می‌کشد. پنج ساعت رانندگی طولانی، بعد از یک روز شلوغ و خسته‌کننده، حسابی انرژی‌اش را گرفته است. دیشب و قبل از تماس بهار، برنامه‌اش برای برگشتن به اصفهان، امروز صبح بود، اما بعد از تماس بهار، مجبور شد برای پیدا کردن داروهای فاطمه، برگشتنش را عقب بیاورد. تمام صبح را در تهران دنبال داروی فاطمه گشته بود. از هر داروخانه ناامید بیرون آمده و هر بار، بیشتر از قبل نسخه را در دستش می‌چاله کرده بود. وقتی هم که دارو را پیدا کرده بود، با یک مسئول داروخانه‌ی بدقلق، سر نسخه بحثش شده بود و همین، اعصاب نداشته‌اش را بیشتر خط انداخته بود.

در بطری را می‌بندد و داخل یخچال برمی‌گرداند. با دو انگشت شست و اشاره، گوشی‌اش را از جیب شلوار جینش بیرون می‌کشد. نت همراهش را وصل می‌کند و وارد صفحه‌ی چتش با بهار می‌شود. کوتاه تایپ می‌کند:

— یه ساعت بخوابم، بعدش داروها رو می‌آرم.

بهار فوری مشغول نوشتن می‌شود؛ انگار که منتظر پیام احسان بوده است. چند شکلک قلب و بوس می‌فرستد و پشت‌بندش یک «مرسی» با هشتک می‌نویسند. این «مرسی» آبی‌رنگ، نشانه‌ی اوج تشکرش است.

احسان خسته‌تر از آن است که بخواهد چیزی بگوید. یک شکلک دست، به نشانه‌ی خداحافظی می‌فرستد و آفلاین می‌شود. گوشی‌اش را هم روی پیشخوان، کنار پاکت داروهای فاطمه می‌اندازد و از آشپزخانه بیرون می‌آید. در حال باز کردن دکمه‌های پیراهن آبی چهارخانه‌اش، به سمت تنها اتاق خانه می‌رود. می‌تواند تا دم‌دم‌های غروب بخوابد و بعد داروهای فاطمه را ببرد. امشب می‌خواهد حتماً سری هم به خانه‌ی پدر یلدا بزند. در اتاق را باز می‌کند، اما قبل از اینکه وارد اتاق شود، صدای چرخش کلید توی قفل به ایستادن تشویقش می‌کند. کلید خانه‌اش را فقط بهار دارد و یلدا. یلدا! در دلش دعا می‌کند که مهمان ناخوانده‌اش، یلدا نباشد. اصلاً دلش نمی‌خواهد که بعد از دو روز فاصله، با یک جنگ اعصاب جدید، هم صحبت شوند. به چهارچوب در اتاق تکیه می‌زند و به سمت در خانه نگاه می‌کند. در باز می‌شود و اولین چیزی که توجه‌اش را جلب می‌کند، عطر شیرین یلداست. هیچ‌وقت دعاهایش مستجاب نشده بودند.

کلافه دستی بین موهایش می‌کشد. یلدا وارد خانه می‌شود. نگاهی به دورتادور خانه می‌اندازد و با تمسخری مشهود، از سالن رو می‌گیرد. کمی جلوتر



می‌آید. راهرو را رد می‌کند و روی احسان که دم اتاق ایستاده است، مکث می‌کند. بدون اینکه کفش‌هایش را در بیاورد، با قدم‌های بلندتری وارد خانه می‌شود.

— معلومه تو کجایی؟

احسان، سوال و لحن طلبکارش را ندید می‌گیرد. اخمی روی پیشانی‌اش می‌نشیند و با اشاره به کفش‌های یلدا، می‌گوید:

— اول اونارو در بیار.

اولین باری نیست که تذکر می‌دهد اما انگار یلدا هیچ وقت نمی‌خواهد که با این اختلاف عقیده‌ها و اخلاق‌ها، کنار بیاید.

یلدا اخم تندی می‌کند بی‌میل، کفش‌هایش را در می‌آورد و جلوتر می‌آید.

— می‌دونی از صبح چند بار بهت زنگ زدم؟ چرا همش خاموشی؟ من باید

از بهار بشنوم که به خاطر داروهای فاطمه بیشتر تهران موندی؟

احسان تکیه‌اش را از چهارچوب در برمی‌دارد و پیراهنش را از شلووارش بیرون می‌کشد.

— امروز این قدر درگیر بودم که اصلاً حواسم به گوشیم نبود.

یلدا جلوی احسان می‌ایستد. قدش تا شانهِ احسان می‌رسد. سرش را بلند

می‌کند و همچنان طلبکار می‌گوید:

— همین؟! احسان این جواب نگرانی‌های منه؟!!

احسان کمی سرش را به اطراف می‌چرخاند. می‌داند که این کم‌محل‌ها حق

یلدا نیست؛ اما او هم خسته است. خسته‌تر از آن است که بایستد و بخواهد که به

سوال و جواب‌های یلدا پاسخ بدهد.

— گیرنده سر جدت یلدا.

جمله‌ی احسان، یلدا را عصبی می‌کند. با تمسخر می‌گوید:

— جالبه، آقا دست پیش می‌گیره که پس نیفته.

احسان عصبی نچی می‌کند. از دست خودش عصبی شده است یا یلدا، نمی‌داند. فقط خوب می‌داند که نمی‌خواهد با حرف‌هایش وضعیت از چیزی که هست، بدتر شود. دستش را روی چهارچوب در می‌گذارد و کمی به سمت یلدا خم می‌شود. شمرده کلمات را ادا می‌کند تا شاید تاثیری داشته باشد.

— یلدا، خسته‌م. صبح دربه‌در تو تهران گشتم، بعدم پنج ساعت پشت فرمون بودم تا خود اصفهان. بذار بعداً حرف بزنیم.

— بعداً؟ دقیقاً کی؟ کی تو خسته نیستی؟ به خاطر من پنج ساعت پشت

فرمون بودی؟! من گفتم برو دربه‌در دنبال داروی‌های مامانم!؟

چشم‌های قرمز و عصبی احسان، صورت یلدا را نشانه می‌گیرد. این دختر باز کلیک کرده است. باز دست روی نقطه ضعف احسان گذاشته است و مانور می‌دهد. عصبانیت احسان را نمی‌بیند. نمی‌خواهد که ببیند. صدایش کمی آرام‌تر می‌شود اما همچنان حق به جانب است.

— احسان تو کی خسته نیستی؟ کی حوصله داری؟ هر دفعه که من خواستم

باهات حرف بزنم، یا نگران بهار بودی یا درگیر فاطمه. این او آخرم که هی بهونه‌ی کارت رو داری. تو بگو کی قراره خواهر و خواهرزاده‌ات دست از سرت بردارن که بدونم اون بعدی که حوصله داری، کی می‌رسه.

احسان دندان‌قروچه‌ای می‌کند. عصبی است اما ولوم صدایش همچنان در اختیارش است. عادت ندارد صدایش را روی زن بلند کند.

— یلدا، بس کن. خجالت بکش.

یلدا یک تای ابروهای پرپشت مشک‌اش را بالا می‌زند. با تعجبی ظاهری،

می پرسد:

— خجالت؟! واسه چی؟! واسه اینکه می خوام زندگیم رو درست کنم و شوهرم رو داشته باشم؟! این وسط گناه من چیه احسان؟! احسان دستش را روی صورتش می کشد و نفسش را محکم فوت می کند تا کمی آرامش به دست آورد. در طی این دو سالی که یلدا زن عقدی اش بوده است، با تمام درگیری ها و مشکلات، با وجود تمام بی منطقی ها و بهانه گیری های یلدا، تلاشش را کرده است تا حرمتش را نگه دارد. اصلاً دلش نمی خواهد که الان و این لحظه، خستگی اش باعث حرمت شکنی شود. اما واقعاً گناه یلدا چیست؟

— یلدا جان، بذار من یه ساعتی رو استراحت کنم، بعدش حرف می زنیم. الان من خسته ام و تو هم عصبی. یکی تو می گی، چهارتا من می گم، باز بحثمون می شه.

— خوبه خودت می گی باز بحثمون می شه! پس به بحث های این روزها مون عادت کردی!

احسان دستش را روی چهارچوب در مشت می کند. این روزها یلدا برای مشوش ماندن این رابطه، زیادی مصر است. شاید هم واقعاً طاقت این دختر طاق شده است. یلدا به سمت در می رود و کفش هایش را می پوشد. بدون اینکه به احسان نگاه کند، می گوید:

— تو هیچ وقت حوصله نداری، منم همیشه حرف دارم. به نظرت با این شرایط ما می تونیم زندگی کنیم؟

احسان، همان جا، ایستاده در میان در، با خشم یلدا را بدرقه می کند. صدای بسته شدن در، با صدای کوبیده شدن مشت او روی دیوار، هم زمان می شود. چشم هایش را می بندد و داد می زند:

— لعنتی.

\*\*\*\*\*

طاق باز روی تخت خوابیده است. ساعدش را روی پیشانی گذاشته و به سقف خیره شده است. چیزی حدود یک ساعت از رفتن یلدا می‌گذرد. در این یک ساعت نه تنها نخوابیده است، بلکه با فکرهايش خستگی روی خستگی تلنبار کرده است. روزهای اول آشنایی اش با یلدا، هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد روزی به اینجا برسند؛ به جایی که یلدا برای ادامه دادن این زندگی دوبه‌شک باشد. یلدا تمام شرایط او را می‌دانست و پذیرفته بود. از خواهر مریضش و علاقه‌ی شدید احسان به او گرفته تا بهار و نزدیکی بیش از حدشان. می‌دانست که احسان در کودکی مادرش را از دست داده است و در شانزده سالگی هم پدرش فوت کرده و هیچ پشتیبانی ندارد.

هیچ‌وقت از ذهنش هم نگذشته بود که روزی این دختر تا این حد رفتارش عوض شود و خواسته‌هایش بزرگ! با یلدا دو سال پیش در آموزشگاه آشنا شده بود. یلدا کارآموزش بود. پیانو زدن را در حد مقدماتی بلد بود و برای یاد گرفتن حرفه‌ای آمده بود. همان ماه‌های اول، نجابت و خون‌گرمی یلدا نظرش را جلب کرده بود. عاشق چهره و زیبایی اش نشده بود. یلدا هم زیبایی افسانه‌ای نداشت. در نظرش یک دختر معمولی و ساده بود، اما سادگی و باوقار بودنش در چشم احسان آمده بود. برخلاف بقیه‌ی کارآموزها، چشم و گوشش نمی‌جنبید و دنبال حاشیه نبود. حواسش به کار خودش بود و به بقیه کاری نداشت. دختری با خصوصیات یلدا، دقیقاً همانی بود که احسان برای پر کردن تنهایی‌هایش می‌خواست؛ اما یلدا دو سال پیش کجا و یلدا این روزها کجا!

شاید هم حق با یلداست. دو سال معطل بودن برای جور شدن شرایط یک

زندگی جدید، زمان کمی نیست. تحمل دو سال عقد بودن و جدا زندگی کردن از عهده‌ی هرکسی بر نمی‌آید. قرارشان این نبود که شرایط احسان بدتر شود. قرار بود آموزشگاهش را گسترش دهد و خانه‌اش را عوض کند. قرار بود شش ماه عقد بمانند تا جهیزیه‌ی یلدا آماده شود و احسان هم کمی خودش را جمع و جور کند، اما دو ماه بعد از عقدشان، با بدتر شدن بیماری فاطمه و بحث بین سعید و احسان، همه چیز به هم ریخت. قرار بود از سعید پول قرض بگیرد، اما هیچ وقت کسی نفهمید چه باعث شد احسان تا این حد از سعید دور شود. شاید هم احسان نخواست کسی چیزی بفهمد!

از سر لجبازی، آموزشگاهش را هم فروخت تا ته مانده‌ی بدهی قبلی‌اش را با سعید صاف کند. اعتراض یلدا از همان روزها شروع شد؛ البته نه با شدت و تندی امروز. آن روز فقط یادآوری کرده بود که با فروش آموزشگاه، برنامه‌هایشان عقب می‌افتد. احسان زمان خریده بود. چند ماه بیشتر فرصت خواسته بود تا جایی را برای آموزشگاه رهن کند و بتواند خانه‌اش را عوض کند. قرار نبود وضع اقتصادی مملکت آن قدر خراب شود که در آخر مجبور شود آموزشگاه را به خانه‌اش منتقل کند. به یلدا حق می‌دهد. این دو سال هم خیلی صبوری کرده است. خیلی خانمی کرده که تا الان بدبختی‌هایش را به رویش نیاورده است.

با یک حرکت، روی تخت می‌نشیند و پر سروصدا نفسش را بیرون می‌دهد. با انگشتش موهای لختش را کمی مرتب می‌کند. دست دراز می‌کند و حوله‌اش را از روی مبل کنار تخت بر می‌دارد. با دیدن مبل‌های چیده شده کنار اتاق، در دل پوزخندی برای خودش می‌زند. یلدا را بیاورد اینجا؟ این خانه؟ خانه‌ای که سالن پذیرایی‌اش شبیه یک آموزشگاه موسیقی است و اتاقش کم از انباری ندارد؟ از جایش بلند می‌شود و به سمت حمام می‌رود. بدبختی‌هایش نه دیدن دارد

و نه فکر کردن. باید زودتر داروهای فاطمه را ببرد؛ بهار منتظر است.

\*\*\*\*\*

– ببین احسان جان، روزی که با خواهرت اومدی خواستگاری یلدا گفتی خونه دارم اما می‌خوام عوضش کنم. گفتی یه آموزشگاه موسیقی دارم می‌خوام گسترشش بدم. دستت به دهنتم می‌رسید. برای زندگیت برنامه داشتی. منم دیدم پسر باجنمی هستی، از پیشش برمی‌آی، دست دخترتم رو گذاشتم تو دستت؛ اما قرار بود وضعیت بهتر بشه نه اینکه...

پدر یلدا حرفش را می‌خورد و به جای ادامه‌ی حرفش، سر تکان می‌دهد. احسان به پشتی میلی که نشسته است، تکیه می‌دهد و انگشتان به هم قلاب شده‌اش را روی پایش می‌گذارد. در ادامه‌ی حرف پدر یلدا، زبان باز می‌کند.

– آقای میرزایی حق با شماست. من روزی که اومدم خواستگاری، دستم خیلی پرترازان الان بود؛ اما باور کنید که وضع اقتصادی فعلی هم قابل قیاس با دو سال پیش نیست. تو وضع فعلی؛ خیلی از جوون‌ها از برنامه‌هاشون عقب افتادن، خیلی‌ها ورشکست شدن و خیلی‌ها از مملکت رفتن.

لب‌هایش را تر می‌کند. نگاه متفکر پدر یلدا را می‌بیند و با اعتمادبه‌نفس ذاتی‌اش، ادامه می‌دهد:

– من ابداً دنبال توجیه خودم نیستم. می‌دونم که خیلی‌ها دارن با همین وضعیت ادامه می‌دن. من به یلدا حق می‌دم که خسته شده باشه. حق داره که بعد از دو سال، بخواد بره سر خونه و زندگیش و از این بلا تکلیفی در بیاد. شرایط پیش اومده مشکل منه، اما من می‌خوام فقط یکم دیگه صبوری کنه تا من مشکلم رو حل کنم.

با سکوت پدر یلدا، از فرصت استفاده می‌کند. در جایش صاف‌تر می‌نشیند.

و می‌گوید:

— من نمی‌گم با یکی دو ماه، خونه‌ام رو عوض می‌کنم یا به جایی رو برای آموزشگاه می‌خرم. نمی‌تونم برای نگه داشتن یلدا، وعده‌ی الکی بدم اما تمام تلاشم رو می‌کنم شرایط رو طوری پیش ببرم که بتونم به زندگی درخور شان خانواده‌ی شما برای یلدا فراهم کنم.

پدر یلدا پا روی پا می‌گرداند. با ذهنی درگیر، دستی به ریش پروفیسوری‌اش می‌کشد. احسان بازهم برای حفظ زندگی‌اش تلاش می‌کند.

— آقای میرزایی، من یلدا رو دوست دارم. ما هیچ کدوممون بچه نیستیم که وقتی حرفمون شد، حرفمون رو ببریم پیش بزرگ‌ترها. خود شما شاهدی که تو این دو سال، این اولین باریه که من دارم راجع به یلدا با شما صحبت می‌کنم. الان هم اصلاً دلم نمی‌خواد بفهمه آمدم اینجا. فقط می‌خوام شما در حق من پدری کنید و باهاش حرف بزنید، بلکه یکم آتیشش بخوابه.

با تمام شدن حرف احسان، پدر یلدا شانه بالا می‌زند:

— چی بگم والا!

احسان سکوت می‌کند. پدر یلدا دوباره می‌گوید:

— یلدا دختر زودجوشیه. سریع عصبی می‌شه اما زود هم پشیمون می‌شه. اگه تو این مدت با شرایط توکنار او مدیم، فقط به خاطر این بود که می‌دونستیم یلدا بهت علاقه داره. شاید یلدا از شرایط خسته شده باشه، اما علاقه‌ش به تو کم نشده.

احسان نفسش را وسط سینه حبس می‌کند و کوتاه لب می‌زند:

— امیدوارم این طوری باشه.

پدر یلدا هنوز هم اخم دارد، اما با اطمینان می‌گوید:

— مطمئن باش.

احسان به نشانه‌ی تایید، چند بار سر تکان می‌دهد. حرف‌هایش ته کشیده است.

— چای سرد شده احسان جان. بگم عوض کنن؟

احسان نیم‌خیز می‌شود و مخالفت می‌کند.

— نه، ممنون. من دیگه باید برم.

— می‌موندی برای شام.

از جایش بلند می‌شود و برای خداحافظی، چند قدمی جلو می‌رود. حس می‌کند باید قبل از اینکه یلدا به خانه برگردد، از اینجا برود. می‌داند که پدرش حرفی به او نمی‌زند. این خود احسان است که باید برای حرف زدن پیش قدم شود.

— ممنونم. چند جایی کار دارم، باید برم حتماً.

دستش را دراز می‌کند و پدر یلدا در حال فشردن دست دامادش، می‌گوید:

— هر جور راحتی پسرم.

\*\*\*\*\*

پنجره‌ی اتاقش را باز می‌کند. هوای خنک اول صبح، با بی‌رحمی تمام، به صورتش شلاق می‌زند و به هوای خفه‌ی اتاق حمله می‌کند. دستش را لبه‌ی پنجره‌ی قدیمی اتاق می‌کشد و به حیاط پاییز زده‌ی مرکز، خیره می‌شود. از اولین روزهای حضورش در این مرکز، عاشق اتاقش شده بود. اتاقی که یکی از پنجره‌هایش به حیاط مرکز باز می‌شود و آن یکی، به حیاط یک مهدکودک. هیچ‌وقت حوصله‌ی سروصدای بچه‌ها را نداشته است، اما وسط شلوغی‌ها و مشکلات مردمی که هر روز برای سر پا نگه داشتن زندگی‌هایشان، پله‌های این



مرکز را بالا و پایین می‌کنند، خنده‌های از ته دل این کودکان، آبی می‌شود روی آتش خستگی‌هایش.

پنجره را نیمه‌باز می‌گذارد و گلدان شمعدانی را پشت شیشه قرار می‌دهد. برگ خشکیده‌ی کنار ساقه را جدا می‌کند. تقه‌ای به در اتاق می‌خورد. همان طور که به سمت سطل آشغال می‌رود، با بله‌ای، اجازه‌ی ورود فرد پشت در را صادر می‌کند. در باز می‌شود و پگاه با هیجان وارد اتاق می‌شود. همدیگر را بغل می‌کنند و پگاه اظهار دلتنگی می‌کند.

— چه خوب که مرخصی‌ت زود تموم شد. خیلی دلم برات تنگ شده بود. بهار، دست پگاه را می‌کشد و به نشستن دعوتش می‌کند. روبه‌روی هم، روی صندلی‌های چوبی کنار اتاق می‌نشینند.

— خودم دلم تنگ شده بود. دیگه داشتم کم‌کم تنبل می‌شدم.

پگاه خنده‌ی ریزی می‌کند.

— مامانت چطوره؟ بهتره؟

بهار مقنعه‌ی عقب رفته‌اش را کمی جلو می‌کشد. حال دیشب فاطمه را به یاد می‌آورد، اما نمی‌خواهد به زبان بیاورد که حالش خوب نیست. کوتاه و کلیشه‌ای می‌گوید:

— خوبه.

پگاه نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. بلند می‌شود و می‌گوید:

— خب من برم اتاقم، یه سری پرونده‌های دیروز رو ننوشتم، برم اول صبحی

تا خلوته بنویسم. تو هم یه هفته نبودی، الان حتماً کلی کار داری.

بهار هم می‌ایستد. دستانش را در جیب مانتوی سورمه‌ای رنگش می‌کند و

بی مقدمه می‌گوید:

— به نظرت اون دختره امروز می‌آد؟

پگاه گیج می‌پرسد:

— کدوم دختره؟!

— همونی که سه‌شنبه اومده بود و با من کار داشت.

پگاه انگار تازه آن دختر را به یاد آورده باشد، آهان کشیده‌ای می‌گوید و

متعجب می‌پرسد:

— ذهنت رو درگیر کرده؟

همراه با پگاه به سمت در اتاق قدم بر می‌دارد. هر آدمی یک خصلتی دارد؛ او

هم عادت دارد هرچیز کوچکی که به او ربط دارد، درگیرش می‌کند.

— آره، یه جورهایی کنجکاووم کرده.

پگاه مقابل در، دستش را روی دستگیره می‌گذارد و بی‌خیال می‌گوید:

— من که فکر نمی‌کنم مورد خاصی باشه. یکیه مثل تموم کسایی که هر روز

باهاشون در ارتباطیم.

— به نظرت چرا اصرار داشته با من حرف بزنه؟

پگاه شانه بالا می‌زند.

— نمی‌دونم. شاید دوستی، آشنایی، کسی، تو رو بهش معرفی کرده. زیاد

بهش فکر نکن. مهم نیست.

بهار در جواب پگاه سری تکان می‌دهد، اما حرف‌های پگاه را جدی

نمی‌گیرد. او به آن دختر فکر می‌کند! ناخواسته و نشناخته، ذهنش درگیر کسی

شده است که برای دیدار او اصرار داشته است.

— من برم فعلاً.

لبخندی به روی پگاه می‌زند.

— برو. ممنون.

پگاه با تکان دستی از اتاق خارج می‌شود. بهار در را می‌بندد. به آن تکیه می‌دهد و دستانش را بغل می‌زند. خیره به پنجره‌ی باز اتاق و گلدان شمعدانی، حرف خانم‌اشرفی در سرش زنگ می‌زند.

«گفت که می‌خواد از تو مشاوره بگیره، اما من شک دارم اصلاً برای مشاوره اومده بود. فکر نمی‌کنم باز برگرده.»

\*\*\*\*\*

وسایلش را داخل کوله‌اش می‌چپاند و کوله را زیر تخت پنهان می‌کند. می‌خواهد بلافاصله بعد از رفتن مادرش، به سمت مرکز برود و قبل از ظهر برگردد. پراسترس، نگاهی به ساعت گوشی‌اش می‌اندازد و به سمت در اتاق می‌رود. امروز هرطور شده، باید بهار امیری را ببیند. پشت در اتاق می‌ایستد. صدای حرف زدن مادرش و رضا را می‌شنود. قبل از اینکه از اتاق خارج شود، با کف هر دو دست، چند ضربه‌ی آرام، به صورتش می‌زند. می‌داند که به خاطر استرس، رنگش پریده است و بی‌اراده لب‌هایش می‌لرزد.

با دستانی که از شدت ترس و دلهره عرق کرده است، در را باز می‌کند. این چند روز، هر بار که با مادرش روبه‌رو شده بود، حس کرده بود چشم‌هایش هدفش را فریاد می‌زنند.

با خروجش از اتاق، صدای مادرش هم واضح‌تر می‌شود. وسط حال کوچک خانه ایستاده و با عجله رو به رضا حرف می‌زند.

— رضا دیگه توصیه نکنما. نیام خونه ببینم از پای تلویزیون جم نخوردیا!  
رضا همان طور که پشت به شهین و روبه‌روی تلویزیون خوابیده است، بی‌حوصله سری تکان می‌دهد.

— برو تو. گفتم که حواسم هست.

شهین، همان طور که میان در آهنی هال ایستاده است، پاشنه‌ی کفشش را بالا می‌کشد. برای برداشتن کفش سر بلند می‌کند که چشمش به ریحون می‌افتد. ریحون چند قدمی از در اتاقش فاصله می‌گیرد و سریع برای سلام کردن پیش قدم می‌شود.

— سلام.

شهین با چشم‌هایی ریز شده، نگاهش می‌کند.

— علیک سلام. چیه باز رنگ و روت این قدر سفید شده؟ برو یه چیز بردار بخور که لااقل پسر مردم رغبت کنه یه نگاه تو صورتت بندازه.

ریحون بی‌اراده لب‌هایش را می‌گزد و انگشتانش را در هم می‌پیچاند. رضا، بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد، با تمسخر واضحی می‌گوید:

— شاهرخ چی تو این پشمک دیده که عاشقش شده، نمی‌دونم!

قبل از شهین، ریحون به تندگی نگاهش می‌کند و می‌گوید:

— تو تلویزیونت رو ببین!

از بین اعضای این خانه، زورش فقط به رضا می‌رسد. فقط رضاست که دیوارش برای دادها و عقده‌های ریحون کوتاه است. هرچند که او هم به نوبه‌ی خودش، حرف‌های ریحون را بی‌جواب نمی‌گذارد، اما آتویی که ریحون از او دارد، دستش را برای قلدری بسته است.

— پشمک بی‌خاصیت.

شهین به رضا چشم‌غره می‌رود.

— بس کن دیگه. باز مثل سگ و گربه افتادید به جون هم؟!

رضا در جایش تکان می‌خورد و راحت‌تر روی بالشش می‌خوابد. بی‌توجه

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

— به من چه اصلاً. گور بابای این و اون شاهرخ.

ریحون با نگاهش برای این بردار به ظاهر بزرگ‌تر، خط‌ونشان می‌کشد. خودش خوب می‌داند که تمام خط‌ونشان‌هایش، در حد تهدید باقی می‌ماند و هیچ‌وقت عملی نمی‌شود.

— اینجا و اینسا. برو یه چیزی بخور. شاید امروز شاهرخ بیاد که باهم برید بیرون. آگه او مد، باز بدقلقی نکنیا. مثل بچه‌ی آدم باهاش برو. ناسلامتی شما چند وقت دیگه فراره عروسی کنید.

— مامان من...

شهبین اجازه‌ی تکمیل حرف ریحون را نمی‌دهد.

— ریحون، اول صبحی حوصله نِق‌نِق ندارما.

بازهم اعتراضات ریحون نادیده گرفته می‌شود و شهبین با توصیه‌ی دیگری به رضا، در حال را می‌بندد و چند پله‌ی کوچک آهنی را پایین می‌رود. بدون اینکه بخواهد به توصیه‌ی شهبین عمل کند و چیزی بخورد، به اتاق بر می‌گردد. تند لباس می‌پوشد و بی‌اصول، شالش را روی سرش می‌اندازد. اگر شاهرخ بیاید، دیگه عمراً بتواند جایی برود. حالا، تنها مشکلش فقط رضاست که او را هم خوب بلد است رام کند.

کوله‌اش را از روی تخت بر می‌دارد و با قدم‌های تندی از اتاق بیرون می‌زند. رضا با دیدنش سریع از مقابل تلویزیون بلند می‌شود و مقابلش می‌ایستد. راهش را سد می‌کند.

— کجا؟

ریحون لبه‌ی شالش را روی شانه‌اش می‌اندازد.

— رضا برو کنار، باید برم.

— کجا می‌خواهی بری؟ مامان می‌دونه؟ مگه بهت نگفت شاهرخ امروز

می‌آد؟ کجا می‌خواهی بری؟!

— رضا من باید برم جایی. آگه شاهرخ بیاد دیگه نمی‌تونم برم.

رضا اخمی می‌کند و با قلدری می‌گوید:

— اولاً که مامان من رو امروز خونه گذاشته، که ندارم تو جایی بری. دوماً،

شاهرخ که بیاد، با من کاری نداره، ولی آگه اون بفهمه تو خونه نیستی، مامان هم

فهمیده.

ریحون با لحن آرام‌تری می‌گوید:

— شاهرخ نمی‌فهمه. تو نمی‌ذاری بفهمه! خوب بلدی دست‌به‌سرش کنی!

رضا زبانش را گوشه‌ی لبش می‌کشد.

— هیچ‌گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره!

ریحون با خشم به رضا خیره می‌شود. رضا خنده‌ی مسخره‌ای می‌کند و

نمایشی، دستی به چانه‌اش می‌کشد. ریحون از کیف پولش چند اسکناس ده

تومنی در می‌آورد و روی سینه‌ی رضا می‌کوبد.

— سگ‌خور!

رضا سست از جلوی ریحون کنار می‌رود و روی مبل می‌نشیند. ریحون

سریع مشغول پوشیدن کتانی‌هایش می‌شود. رضا اسکناس‌ها را می‌بوسد و با

لحن لاتی می‌گوید:

— دمت گرم. جنس امروزم جور شد. جون ریحون دیگه داشتم نئشه

می‌شدم.

ریحون بند کتانی‌اش را سفت می‌کند و با تنفر می‌گوید:

— الهی این قدر بکشی تا بمیری.

رضا می خندد. بی ربط می گوید:

— شهین هم از بچه شانس نیاورده. یکی مثل تو که معلوم نیست سرت کجا  
گرمه و شاهرخ رو گذاشتی تو آب نمک، یکی هم مثل من که...  
حرفش را نصفه رها می کند. ریحون در را باز می کند و قبل از خروج  
می گوید:

— من مثل تو لجن نیستم.

— آسه آسه آبجی. وایسا...

در را می بندد و مابقی حرف رضا را نمی شنود. با دو، پله ها را پایین می رود و  
علناً به سوی در پرواز می کند. در را باز می کند اما هنوز خارج نشده است که سینه  
به سینه ی فرد پشت در می شود. قدمی عقب می رود. ناباور و وحشت زده،  
نگاهش را از کفش های ورنی واکس خورده، می گیرد و به صورت فرد مقابلش  
می دهد. بند کوله اش در مشتش فشرده می شود و دهانش باز می ماند. مرد  
مقابلش، با آرامش عینک آفتابی اش را از روی چشم بر می دارد. نگاه تیره اش را با  
اشتیاق در صورت ریحون می چرخاند و با آرامش می پرسد:

— کجا با این عجله؟!

\*\*\*\*\*

پشت سر مراجعش از اتاق خارج می شود و در را می بندد. زن جوان، با  
گوشه ی روسری اشک چشمش را پاک می کند.

— خانم امیری، مطمئن باشم دیگه؟ شوهرم آگه بفهمه این حرفها رو به  
کسی زدم، زنده نمی ذاره بخدا.

دستش را پشت کمر زن می گذارد و با پلک زدن آرامی، با اطمینان می گوید:

— شک نکنید که حرف‌های شما پیش من امانته. جایی قرار نیست راز شما فاش بشه. من فقط کمک می‌کنم تا زودتر و راحت‌تر مشکل تون حل بشه.

زن بینی بالا می‌کشد و با قدردانی می‌گوید:

— خدا از خانمی کمت نکنه عزیزم. خوشبخت بشی ان‌شالله.

لبخند خسته‌ای می‌زند و تشکر می‌کند.

— ممنونم. ان‌شالله مشکل شما هم زودتر حل می‌شه.

با رفتن زن، او هم به سمت ابدارخانه می‌رود. لیوان آبی برای خودش خالی می‌کند و تکیه زده به کابینت، آب را مزه‌مزه می‌کند. یک ساعت دیگر، ساعت اداری تمام است. از صبح هر مراجعی که در اتاقش رزده است، او منتظر بوده تا دختر جوانی با مشخصاتی که خانم‌اشرفی داده بود، در را باز کند و داخل شود. بباید، حرف‌هایش را بزند و بهار را از کنجکاوای در بیاورد. حالا با نزدیک شدن به پایان ساعت اداری، دیگر امیدی به آمدن آن دختر ندارد. شاید حق با پگاه است. شاید واقعاً قرار نیست آن دختر برگردد.

به عقب می‌چرخد و مابقی آب لیوان را در سینک خالی می‌کند

— سلام خانم امیری.

از روی شانه، به سمت صاحب صدا نگاه می‌کند. سریع لیوان را می‌شوید و روی سبدکنار سینک می‌گذارد. قدمی جلو می‌رود و مقابل همکارش می‌ایستد. بی‌اراده مقنعه‌اش را کمی جلوتر می‌کشد. مسیح احتشام را از دوران دانشجویی می‌شناسد. از دوران کارشناسی همکلاسی بوده‌اند و حالا بعد از گذشت هشت سال آشنایی، همکار هستند. این آشنایی دیرینه باعث شده تا رفتارهایش در مقابل او محتاط‌تر باشد.

— سلام آقای احتشام. خسته نباشید.



مسیح به سمت سماور کنار آشپزخانه می رود.  
— همچنین شما. حتماً امروز بعد از یه هفته مرخصی اذیت شدید.  
— نه، خدا رو شکر امروز روز شلوغی نبود.  
مسیح قوری را از روی سماور بر می دارد.  
— ما که از خدامونه مردم با آرامش کنار هم زندگی کنن و اینجا هم شلوغ نباشه.

— کاش همیشه این طوری باشه.  
مسیح در حال پر کردن فنجانش از آب جوش، نیم‌نگاهی به سمت بهار می اندازد و می گوید:

— راستی خانم امیری...

— بله؟

مسیح کامل به سمتش می چرخد.

— قبل از مرخصی تون راجع به پرونده‌ای باهاتون حرف زدم. یادتونه؟

گوشه‌ی چشمش به نشانه‌ی تفکر کمی جمع می شود. سریع می گوید:

— آره یادمه. هنوز مشکل اون پرونده حل نشده؟

— نه، شما امروز وقت دارید که درموردش حرف بزنیم؟

سر تکان می دهد.

— بله، من الان کاری ندارم.

مسیح لیوان چایش را بر می دارد و می پرسد:

— شما چای می خورید؟

— نه، ممنون.

مسیح با اشاره‌ی دستش به در خروجی، می گوید:

— پس بفرمایید بریم اتاق بنده.

بهار با اجازه‌ای می‌گوید و جلوتر از او از ابدارخانه خارج می‌شود.

\*\*\*\*\*

شاهرخ تکه‌ای کاهو در دهانش می‌گذارد. به بشقاب ریحون اشاره می‌کند و

می‌پرسد:

— چرا نمی‌خوری؟

ریحون با غذایش بازی می‌کند. بدون اینکه سر بلند کند، می‌گوید:

— می‌خورم.

غذا نمی‌خورد اما در این یک ساعتی که در این رستوران نشسته‌اند، خیلی فکر کرده است. با خودش فکر کرده و به این نتیجه رسیده است که بدشانس‌ترین دختر جهان است. بدشانس است چون با رسیدن شاهرخ، برنامه‌اش به هم ریخته است. شاید امروز، چند خیابان آن طرف‌تر، بهار امیری انتظارش را می‌کشد. شاید همکارش از رفتن او به آنجا و اصرارش برای حرف زدن با بهار، به او گفته است. شاید هم نه، همکارش فراموش کرده چیزی بگوید و بهار امیری بی‌خبر از حضور و وجود ریحون نامی، مشغول زندگی‌اش است. مشغول پرستاری از مادر بیمارش و گاهی دلبری کردن برای پدرش، سعید! «سعید» این چهار حرف کنار هم می‌نشینند و ماهیت اسمی را تشکیل می‌دهند که وجودش، مثنی شده برای نمونه‌ی خروار بودن، تا ریحون را از تمام مردهای دنیا متنفر کند!

— گفته بودم که باید چاق بشی؟! —

با حرف ناگهانی شاهرخ، در جایش تکانی می‌خورد. ترسیده و با چشم‌هایی درشت شده، به شاهرخ نگاه می‌کند. شاهرخ آرنج‌هایش را لبه‌ی میز گذاشته و کمی به سمت او خم شده است. ریحون فاشش را در بشقابش رها می‌کند. خیره